



پیغام عشق

قسمت نهصد و دوم





خلاصه شرح غزل ۱۸۲۹ دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۲۹ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یارِ من

هیچ مباش یک نفس غایب از این کنارِ من

مولانا این بیت را از زبان دل انسان و با درک درونی او خطاب به عشق که می تواند خروج از من ذهنی و وحدت مجدد با زندگی باشد بیان می کند: [یک لحظه پیش در حالت تسلیم و در فضای گشوده شده به زندگی و عشق گفتم: «ای یار و قرین من و ای کمک کننده من، حتی به قدر یک نفس و یک لحظه از من غایب مباش و از کنار من دور نشو.»] من با تمام جان و دل این حقیقت را درک کرده ام که این من ذهنی نیستم که می خواهد حرف بزند و دیده شود. من می خواهم خدا قرین و همدم من باشد و می دانم چنین چیزی ممکن نمی شود مگر این که در این لحظه قبل از قضاوت و رفتن به ذهن، فضاگشایی کنم و با تمام وجود نزد زندگی حاضر باشم.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

نور دو دیده منی، دور مشو ز چشمِ من

شعله سینه منی، کم مکن از شرارِ من

[انسان در ادامه خطاب به زندگی می گوید: تو نور دیدگان من هستی و به وسیله نور تو، هم دو چشم حسی ام و هم چشم عدم من بینایی پیدا می کنند. پس اگر مرکز من عدم نباشد آنچه را باید ببینم، نخواهم دید. نور تو نه فقط به چشمان من، بلکه به تمام بدن من قدرت کار کردن می دهد. تو شعله سینه من و گرمای زندگی من هستی. از گرما و روشنایی این آتش که همان آتش عشق است، کم مکن. [اگر در اطراف اتفاق این لحظه فضاگشایی نکنم و اگر گفت و گوی ذهنم خاموش



نشود، این آتش شعله نمی‌گیرد و من در سرمای ذهن یخ می‌زنم و از برکات زندگی که همان عقل، هدایت، قدرت و حس امنیت است بی‌بهره خواهم ماند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

یارِ من و حریفِ من، خوبِ من و لطیفِ من

چستِ من و ظریفِ من، باغِ من و بهارِ من

ای زندگی، تو قرین و همدم من و تنها یار زیبا و لطیف من هستی که مدام در حال پویایی و در حرکتی. تو با ظرافت به جزئیات احوال من توجه داری، در حالی که من ذهنی کند است و جزئیات را نمی‌بیند. تو همان باغ و بهاری هستی که وقتی فضا را باز می‌کنم نصیب من می‌شود و می‌توانم چهار بعدم را در آن شکوفا کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

ای تنِ من خرابِ تو، دیده‌ من سحابِ تو

ذره‌ آفتابِ تو، این دلِ بی‌قرارِ من

ای که من ذهنی، ساختار جسمی و همانیدگی‌های من خرابِ تو هستند یعنی باید متلاشی شوند تا پارک ذهنی‌ام به هم بریزد؛ می‌خواهم دیدگان من ابر گریان تو یعنی محل تجلی بینایی و خرد تو باشند تا آن خرد را به جهانیان برسانم؛ نه با گریه معمولی که برای همانیدگی‌ها داشتیم بلکه با گریه شوق و اشتیاق. دلم بی‌قرار تو و ذره‌ آفتابِ توست، آفتابی که از مرکز م طلوع می‌کند و مرا به تو زنده می‌سازد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

لب بگشا و مشکلم حل کن و شاد کن دلم

کآخر تا کجا رسد پنج و ششِ قمارِ من



حالا که من متوجه شدم باید در ذهن سکوت کنم و خاموش شوم لطفاً تو لبها را باز و با من صحبت کن. من فضا را باز می‌کنم تا تو از طریق من خودت را بیان کنی، به طوری که من ذهنی را کنار بگذارم و مشکلم حل و دلم شاد شود. من اگر با پنج حس و شش جهت همین طور که تا حالا کار کرده‌ام کار کنم به جایی نخواهم رسید. پس باید با توکل به تو و فضاگشایی، عقل من ذهنی را بی‌کار کنم که آخر این قمار، زنده شدن به تو و رهایی از من ذهنی باشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

تا که چه زاید این شبِ حامله از برای من

تا به کجا کشد بگو مستی بی‌خمار من؟

تا ببینم این شبِ ذهن که در آن هستم، پس از فضاگشایی‌ام برای من چه زایشی در پی خواهد داشت و مستی بی‌خمار و بی‌سردرد من که از شراب یکتایی ایجاد شده، مرا به کجا خواهد کشید؟ [مستی حاصل از شراب ذهنی خماری و سردرد می‌آورد زیرا از همانیدگی‌های ناپایدار و تأیید و توجه حاصل می‌شود. اما مستی به دنبال فضاگشایی پایدار است و خماری ندارد و عاقبت هم زنده شدن به بی‌نهایت خدا را نصیب انسان می‌کند.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

تا چه عمل کند عجب شکر من و سپاس من

تا چه اثر کند عجب ناله و زینهار من

در این لحظه که عقل من ذهنی‌ام را هشیارانه کنار می‌گذارم و خرد کل را از تو ای زندگی می‌گیرم چه اثر شگفت‌انگیزی از شکر و سپاس و فضاگشایی من به وجود می‌آید؛ و از ناله و اظهار عجز من به تو و نیازم به پناه دادن و ایمنی بخشیدن تو چه نتیجه‌ی عجیبی عاید می‌شود. [این نتیجه که برای من ذهنی قابل تصور نیست همان زنده شدن به زندگی است.]



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

گفت خنک تو را که تو در غم ما شدی دوتو

کار تو راست در جهان ای بگزیده کار من

[مولانا از زبان خدا و زندگی خطاب به انسان فضاگشا می گوید: خوشا به حال تو که در غم ما دوتو شدی یعنی در راه زنده شدن به زندگی هر لحظه فضاگشایی می کنی و تسلیم می شوی. به جای توجه به آنچه من ذهنی دیکته می کند، کار مرا انتخاب کرده و همانیدگی ها را کنار می گذاری. بدان که با این انتخاب، کار تبدیل شدن به خدا فقط از دست تو برمی آید.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

مست منی و پست من، عاشق و می پرست من

برخورد او ز دست من، هر که کشید بار من

تو ای انسان، مست من هستی و پیش من نسبت به من ذهنی، پست یعنی صفر شده ای. تو عاشق منی و می این جهانی را دوست نداری بلکه می مرا می پرستی. بدان که کسی می تواند از دست من و از فضل من برخوردار شود که بار مرا بکشد. [کشیدن بار خدا صورت های مختلفی دارد از جمله خارج شدن از سبب سازی ذهن با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه و درد کشیدن هشیارانه و نیز درک این مطلب که اقتضای ذهن یعنی آنچه را من ذهنی واجب می داند درست در نقطه مقابل اقتضای قضا و کن فکان است.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

رو، که تو راست کر و فر، مجلس عیش نه ز سر

زانکه نظر دهد نظر، عاقبت انتظار من



برو که جلال و شکوه من به خاطر فضاگشایی و تسلیمت از آن توست. مجلس عیشی را که با سرت در ذهن درست کرده‌ای دور بینداز. با سر من فضا را بگشا و مجلس عیش و عشرت به پا کن، زیرا عاقبت، این هشیاری نظر است که انتظار مرا به عنوان زندگی یا خدا برآورده می‌کند. انتظارم از تو این است که فضا باز کنی و من ذهنی را دور بیندازی و به بی‌نهایت و ابدیت من زنده شوی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

گفتم وانما که چون زنده کنی تو مرده را؟

زنده کن این تن مرا از پی اعتبار من

*اعتبار: عبرت گرفتن، اطمینان و اعتماد کردن

[از زبان انسان خطاب به خدا می‌گوید:] نشانم بده که چگونه مرده را زنده می‌کنی؟ این تن مرا یعنی من ذهنی‌ام را زنده کن تا کار تو را یاد بگیرم و علم و اعتبارم زیاد شود. [مولانا در این بیت یکی از اشتباهات انسان را به او یادآور می‌شود که همان سؤال کردن در مورد خدا و جنس خدا و نحوه کار کردن اوست. به جای چنین سؤالاتی که منشأ آن‌ها ذهن انسان و هشیاری جسمی او هستند، تنها باید فضاگشایی و جان‌سپاری کرد.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

مرده‌تر از تنم مجو، زنده کنش به نور هو

تا همه جان شود تنم، این تن جانسپار من

[در ادامه انسان به خدا می‌گوید:] من این را فهمیده‌ام که در جهان مرده‌تر از من ذهنی‌ام وجود ندارد و هر چیزی در این جهان از من زنده‌تر است. پس بیا و این تن مرا به نور خودت زنده کن تا هشیاری اصلی‌ام که توسط من ذهنی در



همانیدگی‌ها سرمایه‌گذاری شده‌ها و آزاد شود. بدین ترتیب تمام اجزای تن من نسبت به من ذهنی می‌میرند و به جان تو زنده می‌شوند یعنی «جان سپار» تو خواهند بود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

گفت: ز من نه بارها دیده‌ای اعتبارها

بر تو یقین نشد عجب قدرت و کار و بار من؟

خداوند به من گفت: «آیا تو بارها اعتبار و کاروبار مرا ندیده‌ای؟ آیا نسبت به قدرت من یقین و اعتماد نداری؟ عجیب و شگفت‌انگیز است که هنوز به من اطمینان نداری» [ندیدی که تو را از جماد به نبات و از نبات به حیوان و از حیوان به انسان تبدیل کردم؟ ندیدی که در شکم مادر جای دادم و پس از آن در ذهن قرار گرفتی و بارها از من ذهنی رهایت کردم؟ نمی‌دانی که من در کارگاهم نیست را به هست می‌آورم؟ اگر فضا را باز کنی این‌ها را خواهی دانست.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

گفتم: دید دل، ولی سیر کجا شود دلی

از لطف و عجایب، ای شه و شهریار من؟

*لطف: نرمی، احسان

من به خدا پاسخ دادم: «درست است کاروبار تو را دیده‌ام، اما حالا که فضاگشایی کرده‌ام از لطف و احسانت و از دیدن شگفتی‌هایی که در من به وجود می‌آوری سیر نمی‌شوم. [حالا دیگر نمی‌خواهم بدانم تو چگونه مرا از من ذهنی به حضور زنده می‌کنی. نمی‌خواهم بپرسم اصل من چیست یا تو چه کسی هستی. دیگر از این‌ها گذشته‌ام.] فقط می‌خواهم با فضاگشایی و جان سپاری، تماشاگر عجایب تو باشم ای شاه و سلطان من.»



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

عشق کشید در زمان گوشِ مرا به گوشه‌ای

خواند فسون، فسونِ او دامِ دلِ شکارِ من

در این لحظه متوجه شدم که عشق یا وحدت با خدا مرا از مزاحمت‌های من ذهنی خودم و دیگر من‌های ذهنی جدا کرد و به گوشه‌ای کشید. درحقیقت وقتی فضاگشایی‌ام از حدی بیشتر شد با عشق تنها شدم و به خلوت خداوند رفتم. آنگاه عشق شروع به خواندن افسونی در گوش من کرد. افسونی که از جنس ذهن نبود و دل مرا به دام انداخت و عاشق خودش کرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

جان ز فسونِ او چه شد؟ دم مزن و مگو چه شد

ور بچخی، تو نیستی محرم و رازدارِ من

*چخیدن: حرف زدن، کوشیدن، دشمنی کردن

[در این لحظه خدا به انسان می‌گوید: وقتی عشق من تو را به گوشه‌ای کشید و از ذهن جدایت کرد بگو که] جانت از افسونی که عشق به گوش تو خواند چه شد؟ آیا نه این که با فضاگشایی لحظه‌به‌لحظه‌ات جانت به بی‌نهایت و ابدیت خدا پیوست و در این لحظه ساکن شد؟ همین شد، اما تو دم مزن و نگو چه شد. اگر به حرف بیایی، سروصدا کنی و بگویی که چه اتفاقی افتاده از آن حالت خارج می‌شوی و باز به ذهن برمی‌گردد. در این صورت دیگر از جنس من نیستی و محرم اسرار من نخواهی بود.

با تشکر:

تنظیم‌کننده متن: فرزانه

گوینده: فرزانه



منابع: برنامه ۹۲۹ گنج حضور (استاد پرویز شهبازی)

با تشکر: کارگروه خلاصه نویسی متن برنامه‌های گنج حضور

پایان



خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۲۹ گنج حضور، بخش اول

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۲

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهیِ قَدَم را؟

نگر اولین قَدَم را که تو بس نکو نهادی

*قَدَم: دیرینگی، قدیم [مقابلِ حدوث]

عدم را نمی‌توان فهمید، عدم چگونگی ندارد؛ فقط باید با فضاگشایی، عملاً آن را به مرکزت بیاوری. تو نمی‌توانی یک نشان را که از جنس فکر است به مرکز آورده و گمان کنی که آن جسم، خداوند است. خوب نگاه کن و اولین قدم را در این لحظه نیکو بردار یعنی فضا را باز و مرکز را عدم کن.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۹

نی، تو گویی هم به گوشِ خویشتن

نی من و نی غیرِ من، ای هم تو من

[مولانا می‌گوید:] نه این طور نیست! ای انسان، ای کسی که اصلِ من و تو عدم است، نه من آن راز را به تو می‌گویم نه غیر از من. تو خود باید آن را به گوشِ خود بگویی بدین صورت که فضاگشایی کرده و در درون، یک چیزی را تجربه و درک می‌کنی. [برای مثال، متوجه می‌شوی که اگر به‌عنوان من ذهنی بلند شده و حرف بزنی، از جنس جسم می‌شوی و اگر ساکت بمانی، یک آسایش و آرامشی را تجربه می‌کنی.]

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۰۵

دَم مَزَن تا بشنوی از دم‌زنان

آنچه نامد در زبان و در بیان



ذهنت را ساکت کن تا آن حقیقت را که به زبان و گفتار در نمی‌آید از خداوندی که لحظه به لحظه در درون تو سخن می‌گوید، بشنوی.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۰۶

دَم مَزَن تا بشنوی ز آن آفتاب

آنچه نامد در کتاب و در خطاب

خاموش باش تا از آن آفتاب حقیقت یعنی از خداوند، خرد و اسراری را از درون بشنوی که هرگز در نوشتار و گفتاری نیامده است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۰۷

دَم مَزَن تا دم زند بهر تو روح

آشنا بگذار در کشتی نوح

*آشنا: شنا

خاموش باش تا روح بزرگ، خداوند، برای تو شروع به حرف زدن بکند. در کشتی نوح، شنا کردن با من ذهنی را رها کن. به عبارت دیگر، گفت و گوی من ذهنی را کنار بگذار، مسائلت را با ذهن حل نکن و به عنوان هشیاری به کشتی فضای یکتایی سوار شو.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱

حضوری گر همی خواهی از او غایب مشو حافظ

مَتَى مَا تَلَقَ مَنْ تَهْوَى دَعِ الدُّنْيَا وَ أَهْمِلْهَا



حافظ به خود می‌گوید: اگر می‌خواهی در حضورِ خداوند بوده و در این لحظه حاضر باشی، هرگز از خداوند غایب و دور مشو. هرگاه در اطراف اتفاقات فضاگشایی کردی و پس از آن، به خداوندی که او را دوست می‌داری رسیدی، هویتت را از دنیا و چیزهایی که ذهنت نشان می‌دهد بکن و آن‌ها را از مرکز بیرون کن تا به سبب‌سازی من‌ذهنی نیفتی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۸

بیار آن که قرین را سوی قرین کشدا

فرشته را ز فلک جانب زمین کشدا

ای انسان، آن عامل اصلی یعنی عدم را به مرکزت بیاور زیرا باعث می‌شود «قرین» به سوی «قرین» جذب شود. به عبارت دیگر اگر می‌خواهی خداوند، قرین تو شود باید از جنس او شوی پس فضا را بگشا، به اتفاق این لحظه «بله» بگو و به آلت اقرار کن. در این حالت خداوند، فرشته را از زندگی به سوی زمین می‌کشد تا به تو پیغامی بدهد. [اگر از جنس زندگی شوی، انرژی و برکتی از تو به جهان پخش می‌شود آن‌گاه همه موجودات عالم از جمله فرشتگان برای شناسایی خود، به تو احتیاج دارند.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۸

بجه بجه ز جهان همچو آهوان از شیر

گرفتمش همه کان است، کان به کین کشدا

همان‌طور که آهو از چنگال شیر می‌جهد، تو نیز هنگامی که من‌ذهنی و همانیدگی‌ها به سویت حمله می‌کنند با فضاگشایی از آن‌ها بگریز. فرض کن آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد و با آن همانیده هستی، همه معدن جواهرات است؛ اما بدان که این معدن سرانجام تو را به کینه، درد و مصیبت می‌کشانند.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۸

بگش تو خارِ جفاها، از آن که خارگشی

به سبزه و گل و ریحان و یاسمین گشدا

ای انسان، فضا را باز کن و دردِ هشیارانه بکش، چراکه این دردِ هشیارانه، درنهایت تو را به گلستان و ریحان و یاسمین خواهد کشید و باعث می‌شود همهٔ زیبایی‌های درون و بیرون، خود را به تو نشان دهند. [گاهی یک همانیدگی به راحتی نمی‌افتد در این حالت برای پرهیز از آن همانیدگی، باید دردِ هشیارانهٔ زیادی را کشید.]

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۹۱

از لقای هر کسی، چیزی خوری

وز قرانِ هر قرین، چیزی بری

قران: در لغت به معنی بستن و پیوستنِ دو چیز به یکدیگر است. در اصطلاح نجومی دو ستاره‌ای را گویند که در یک برج به یک درجه رسند.

[نمی‌توانی به صورت من ذهنی با تکبر و غرور فراوان بلند شوی و بگویی: «هیچ کس نمی‌تواند روی من اثر بگذارد.» زیرا] از دیدار هر کسی چیزی کسب خواهی کرد و از همراهی و نزدیکی با هر هم‌نشینی، تأثیر می‌پذیری و بهره‌ای خواهی برد. [اگر هم‌نشین تو حضور داشته باشد، تو نیز فضاگشا می‌شوی و چیز خوبی نصیبت می‌شود و اگر قرین تو، انسان من ذهنی پر از درد باشد، چیز بدی می‌بری.]

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۹۲

چون ستاره با ستاره شد قرین

لایق هر دو اثر زاید یقین



برای مثال، هرگاه ستاره‌ای با ستاره دیگر قرین شود، بی‌گمان از هم‌نشینی آن دو، اثری مناسب آن‌ها پیدا خواهد شد. به بیانی دیگر هرگاه انسانی که به حضور زنده است، با انسانی دیگر مانند خودش قرین شوند، چیز زیبایی زاییده می‌شود و همین‌طور هم‌نشینی من‌ذهنی با من‌ذهنی نیز به درد منجر خواهد شد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۰۰

هر زمینی کآن قرین شد با زحل

شوره گشت و کشت را نبود محل

«هر زمینی» که با سیاره زحل قرین شود، آن زمین تبدیل به شوره‌زار می‌گردد و دیگر جای کشت گندم نمی‌باشد. به عبارت دیگر هر انسانی که با یک من‌ذهنی همانیده و پُر از درد، قرین شود او نیز نحس و پر از درد می‌شود؛ آن‌گاه هرکاری که می‌کند، خرابی به بار می‌آورد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۸۸

پنبه برون کن ز گوش عقل و بصر را میپوش

کان صنم حله پوش سوی بصر می‌رود

پنبه را از گوشِ عدمت بیرون کرده و چشمِ عدمت را روشن نگه‌دار یعنی فضاگشایی بکن. روی خرد و دیدِ زندگی را با همانیدگی‌ها نپوشان. زیرا آن زیبارویِ حریرپوش یعنی خداوند به سوی کسی می‌رود که فضا را باز کرده باشد و از طریق هشیاری نظر ببیند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۸۸

نای و دف و چنگ را از پی گوشِ زنده

نقش جهان جانبِ نقش‌نگر می‌رود



*نقش نگر: ظاهرین؛ کسی که به نقش و نگار نظر دارد.

نی و دَف و چنگ را برای کسی که گوش شنوا دارد می نوازند؛ آن که گوشش گر است، این صداها را نمی شنود. خداوند نیز موسیقی و پیغام زندگی را برای انسانی که مرکزش عدم است، پخش می کند انسانی که به آهنگ «قضا و کُن فکان»، دل می دهد. نقش و فرم های این جهان به سوی نقش نگر یعنی انسان من ذهنی می رود. زیرا من های ذهنی، الگو و پیغامی که از جنس فکر است را به سوی خود جذب می کنند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۸۸

آن نظری جو که آن هست ز نورِ قدیم

کاین نظرِ ناریت همچو شرر می رود

آن هشیاری و نظری را بجو که با فضاگشایی از مرکز عدم می آید و از جنس نورِ ازل و زندگی می باشد. [نور دست دوم من ذهنی و هشیاری جسمی را انتخاب نکن.] زیرا این هشیاری آتشی و پر از درد به سوی آتش و درد می رود و بدرد نمی خورد. [اما فضای گشوده شده بی درد است.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۸۸

جنس رَوَد سوی جنس، بس بُود این امتحان

شَه سوی شَه می رود خر سوی خر می رود

هر جنسی به سوی جنس خودش می رود. چقدر این موضوع را می خواهی امتحان بکنی! بس است دیگر. انسانی که فضا را باز می کند، از جنس شاه یعنی خداوند شده و به سوی او کشیده می شود؛ اما اگر فضا را ببندد، از جنس خر یعنی هوشیاری جسمی و من ذهنی شده و به سوی جهان و من های ذهنی دیگر می رود. [از هر جنسی که باشی به سوی آن جنس جذب می شوی.]



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۸۸

هرچه نهال ترست، جانبِ بستان برند

خشک چو هیزم شود، زیرِ تبر می‌رود

همه نهال‌های تر و تازه را به‌سوی گلستان می‌برند اما اگر گیاهی هم‌چون هیزم خشک شود، آن را به زیر تبر می‌برند. به عبارت دیگر اگر فضا را باز کنی و لطیف شوی تو را به‌سوی فضای یکتایی می‌برند و اگر فضا را ببندی و از جنس جسم شوی، در نهایت خشک شده، به‌سوی نابودی می‌روی و سرانجام خواهی سوخت.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۸۸

آبِ معانی بخور، هر دم چون شاخِ تر

شکر که در باغِ عشق، جویِ شکر می‌رود

لحظه‌به‌لحظه هم‌چون شاخه‌ تری که تشنه است، آبِ معانی را بنوش، آن آبی که از فضای گشوده‌شده می‌آید. خدا را شکر که وقتی فضا را باز می‌کنی، باغِ عشق و وحدتِ خداوند، بر تو نمایان می‌شود؛ در آن باغ می‌توانی از جوی شیرینی و شادی بی‌سبب بهره‌ ببری و از جنس خودِ اصلیات شوی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۸۸

بس کن از این امر و نهی، بین که تو نفسِ حَرون

چوئش بگویی: مرو، لنگِ بتر می‌رود

*حَرون: سرکش، نافرمان

با زور و امر و نهی کردن، نمی‌توانی من‌ذهنی خود و دیگران را درست بکنی. این امر و نهی را کنار بگذار. بدان که وقتی به این نفسِ سرکشِ من‌ذهنی می‌گویی: «این کار را نکن» این لنگ، بیشتر می‌رود و آن کار را با شدت بیشتری انجام



می‌دهد. [باید فضا را باز کنی، از جنسِ زندگی شوی و آن شخص هم از جنسِ زندگی شود تا پیغام ردوبدل شود. به عبارت دیگر باید در یک زمینهٔ عشقی، از فضای گشوده‌شده، سخن بگویی تا تأثیر داشته باشد وگرنه با من ذهنی، این کار امکان‌پذیر نیست.]

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۴۶

بر کنارِ بامی ای مستِ مُدام

پستِ بنشین یا فرود آ، وَالسَّلَام

*مُدام: شراب

*پستِ بنشین: آسوده بنشین؛ در این جا یعنی عقب‌تر بنشین.

ای کسی که از شرابِ همانیدگی‌ها و غرورِ من‌ذهنی، مست هستی، مواظب باش! با این کارهای ذهنی، به لبِ بامِ نزدیک شده‌ای، ممکن است بیفتی و سرنگون شوی؛ یا برو عقب‌تر آسوده بنشین و یا از بالای بامِ همانیدگی‌ها پایین بیا، دیگر کارهای من‌ذهنی را انجام نده و با ذهن حرف نزن، وَالسَّلَام. [گاهی فکر می‌کنی که داری موفق می‌شوی اما در واقعیت پایین رفته و سرنگون می‌گرددی.]

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۴۷

هر زمانی که شدی تو کامران

آن دمِ خوش را کنارِ بامِ دان

[ای انسان، تو در ابتدا من‌ذهنی درست کردی و با چیزهای این جهانی همانیده شدی،] آن زمانی که به اوجِ برخوردارگی از همانیدگی‌ها رسیدی و گمان کردی که به وسیلهٔ من‌ذهنی خیلی موفق هستی و می‌خواهی دیده شوی، بدان که در اصل، بر لبِ بامِ ایستاده‌ای، شکست خورده و در معرض سقوط هستی.



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۴

پس پیمبر دفع کرد این و هم از او

تا نباشد در غلط سوداپز او

*سوداپز: سوداپزنده، سودا پختن به معنی خیالات و آرزوهای واهی و بی اساس کردن است.

پیامبر از انسان، توهماتی را که بر اثر فکرهای همانیده بالا می آید، دفع کرد تا او به اشتباه دچار خیالات و آرزوهای واهی و بی اساس نشود. [انسان‌هایی که در هیروت زندگی کرده و خیال می‌کنند به دلیل بالا بودن همانیدگی‌هایشان از دیگران برتر هستند باید بدانند که این جایگاه، توهی است.]

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۵

و آنکه اندر و هم او ترک ادب

بی ادب را سرنگونی داد رب

اما کسی که فضا باز نکرده، با من ذهنی زندگی می‌کند و هر لحظه به وسیله فکرهای همانیده، بلند می‌شود، این کار، ترک ادب در مقابل خداوند محسوب می‌شود. خداوند بی ادب را دچار سقوط و سرنگونی می‌کند. [رعایت ادب در مقابل خداوند این است که فضا را باز کنی و عدم را به مرکزت بیاوری.]

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۶

سرنگونی آن بود کو سوی زیر

می‌رود، پندارد او کو هست چیر

*چیر: چیره، غالب، مسلط



سرنگونی آن است که انسان، تمام انرژی و تمرکزش را برای گسترش و شکوفا شدن همانیدگی‌ها به کار می‌برد، برحسب من ذهنی بلند شده و گمان می‌کند که غالب و پیروز است درحالی‌که در واقعیت به پایین می‌رود.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۱

سرنگون زآن شد، که از سر دور ماند

خویش را سر ساخت و تنها پیش راند

هرکسی که مرکز را جسم کند، از سر زندگی و خداوند دور مانده، در من ذهنی سر، درست بکند و به تنهایی زندگی را پیش ببرد سرانجام بی‌شک سرنگون خواهد شد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۴۰

جهد فرعون، چو بی‌توفیق بود

هرچه او می‌دوخت، آن تفتیق بود

*تفتیق: شکافتن

چون فکر، عمل و تلاش فرعون در من ذهنی بی‌حاصل بود، هرچه می‌دوخت از هم گسسته می‌شد. [پس فضا را باز کن و قرین خداوند بشو تا او بتواند از طریق تو حرف بزند و تلاشت بی‌نتیجه نماند.]

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۶

سعیگم شتی، تناقض اندرید

روز می‌دوزید، شب بر می‌درید

*شتی: پراکنده



تلاش‌های شما در من ذهنی بی‌اثر، پراکنده و گوناگون است و در دام تناقض گرفتارید. چنان‌که در روز فضا را باز کرده و پیشرفت می‌کنید ولی در شبِ ذهن، فضا را می‌بندید، با من‌های ذهنی قرین شده و همه تلاشتان را خراب می‌کنید. [اگر می‌خواهید پیشرفت بکنید، حولِ محورهای این جهانی نگردید، تمرکز را روی خود نگه داشته و در هر لحظه مسئولیتِ کیفیتِ هشیاری‌تان را به عهده بگیرید ولو این‌که هزاران نفر به شما ناسزا بگویند.]

قرآن کریم، سوره لیل (۹۲)، آیه ۴

«إِنَّ سَعْيَكُمْ لَشَتَّى»

«که همانا کوشش‌های شما پراکنده و گونه‌گون است.»

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

تا کنی مَر غیر را حَبْر و سَنی

خویش را بدخُو و خالی می‌کنی

* حَبْر: دانشمند، دانا

* سَنی: رفیع، بلندمرتبه

اگر با من‌های ذهنی قرین شوی، تمرکزت را از روی خود برداشته و بخواهی آن‌ها را دانشمند و بلندمرتبه بکنی، آن‌گاه خود را بدخو و خالی از انرژیِ زندگی خواهی کرد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱

مردۀ خود را رها کرده‌ست او

مردۀ بیگانه را جوید رَفو



انسان، مرده من ذهنی خویش را رها کرده و به دنبال زنده کردن مرده من ذهنی دیگران است و آن‌ها را نصیحت می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹

دیده آ، بر دیگران، نوحه‌گری

مدتی بنشین و، بر خود می‌گری

ای چشم من، تاکنون به حال دیگران گریه کردی، بعد از این به حال خودت گریه کن و خود را درست کن.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱

اگر نه عشق شمس‌الدین بُدی در روز و شب ما را

فراغت‌ها کجا بودی ز دام و از سبب ما را؟!

[با فضاگشایی و تسلیم، ما به صورت آفتابی در مرکزمان طلوع می‌کنیم؛ این آفتاب در واقع خداوند و ما هستیم.] اگر لحظه‌به‌لحظه امکان فضاگشایی وجود نداشت و آفتاب عشق شمس‌الدین یعنی خداوند در ما طلوع نمی‌کرد، ما در دام همانیدگی‌ها و سبب‌سازی من‌ذهنی، آرامش و آسایشی نداشتیم. [به دلیل شرطی‌شدگی در من‌ذهنی، به سبب‌سازی افتاده‌ایم، باید از آن بیرون بجهیم.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱

بت شهوت برآوردی، دمار از ما ز تاب خود

اگر از تابش عشقتش، نبودی تاب و تب، ما را

اگر تابش عشق خداوند، خرد زندگی و امکان فضاگشایی نبود و خورشید زندگی از درونمان طلوع نمی‌کرد آن‌گاه بت من‌ذهنی که به چیزهای این‌جهانی شهوت بسیاری دارد، دمار از روزگار ما درمی‌آورد.



با تشکر:

تنظیم کننده متن: جیران

گوینده: جیران

منابع: برنامه ۹۲۹ گنج حضور (استاد پرویز شهبازی)

کتاب‌های تفسیر مثنوی (استاد کریم زمانی)

با تشکر: کارگروه خلاصه نویسی متن برنامه‌های گنج حضور

پایان



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com